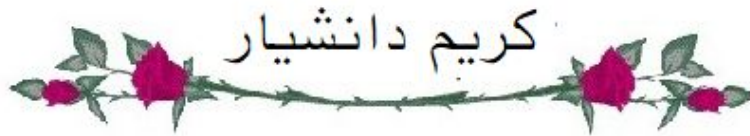


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



گزیده غزلیات عبید زاکانی



خواجه نظام‌الدین (یا نجم‌الدین) عبیدالله زاکانی قزوینی، شاعر، لطیفه‌پرداز، نویسنده و منتقد بزرگ قرن هشتم هجری است. متأسفانه اطلاع مبسوط و مفصلی از زندگانی او در دست نیست. اطلاعات ما در این باب منحصر است به معلوماتی که حمدالله مستوفی معاصر عبید و پس از او دولت‌شاه سمرقندی ذکر کرده‌اند. حدود تاریخ تولد او 690 هجری قمری می‌باشد. البته برخی از پژوهش‌گران تولد او را حدود سال 710 ق دانسته‌اند. عبید زاکانی با طول عمر نزدیک به نود سال، آنهم در روزگار آشفته‌ی آخرین ایلخان مغول (ابوسعید بهادرخان)، تجربیات تلخی را تجربه کرده. در آن زمان، مدعیان حکومت در همه‌ی خاک تاخت و تاز می‌کرده و عرصه را بر مردم تنگ کرده بوده‌اند.

زاکانی در زمان شیخ ابواسحاق اینجو به شیراز رفت و وزیرش رکن‌الدین عمیدالملک را مدح گفت. همچنین سلطان اویس جلایر و شاه شجاع را نیز ستایش کرد. مدتی هم در بغداد به همراه سلمان ساوجی به سر برد.

عبید که مدتی تحت حمایت شاه شیخ ابواسحاقی بود، با کشته شدنش توسط امیر مبارزالدین محمد (در سال ۷۵۸) و سلطه وی بر شیراز، زاکانی از این شهر به بغداد رفت تا سایه سلطان اویس جلایری بر سرش باشد. با کشته شدن امیر مبارز توسط فرزندش، جلال‌الدین شاه شجاع، او جلایران را رها کرد و به خدمت شاه شجاع آمد. این چکیده تاریخ از آنرو ذکر شد که به بررسی و فهم مثنوی موش و گربه، کمک خواهد کرد

غزلیات عبید زاکانی

میکند سلسله زلف تو دیوانه مرا
 میکشد نرگس مست تو به میخانه مرا
 متحیر شده ام تا غم عشقت ناگاه
 از کجا یافت در این گوشه ویرانه مرا
 هوس در بناگوش تو دارد دل من
 قطره‌ی اشگ از آنست چو دردانه مرا
 دولتی یابم اگر در نظر شمع رخت
 کشته و سوخته یابند چو پروانه مرا
 درد سر میدهد این واعظ و میپندارد
 کالتفاتست بدان بیهده افسانه مرا
 چاره آنست که دیوانگی پیش آرم
 تا فراموش کند واعظ فرزانه مرا
 از می مهر تو تا مست شدم همچو عبید
 نیست دیگر هوس ساغر و پیمانہ مرا
 خوشا کسیکه ز عشقش دمی رهائی نیست
 غمش ز رندی و میلش به پارسائی نیست
 دل رمیده شوریدگان رسوائی
 شکسته ایست که در بند مومیائی نیست
 ز فکر دنیی و عقبی فراغتی دارد
 خداشناس که با خلقش آشنائی نیست
 غلام همت درویش قانعم، کورا
 سر بزرگی و سودای پادشاهی نیست
 مراد خود مطلب هر زمان ز حضرت حق
 که بر در کرمش حاجت گدائی نیست
 به کنج عزلت از آنروی گشته‌ام خرسند
 که دیگرم هوس صحبت ریائی نیست

قلندریست مجرد عبید زاکانی
حریف خواجگی و مرد کدخدائی نیست

جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست
جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست
مدام آتش شوق تو درون منست
چنانکه یکدم از آن آتشم رهائی نیست
وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن
طریق یاری و آئین دل ربائی نیست
ز عکس چهره خود چشم ما منور کن
که دیده را جز از آن وجه روشنائی نیست
من از تو بوسه تمنی کجا توانم کرد
چو گرد کوی توام زهره گدائی نیست
به سعی دولت وصلت نمیشود حاصل
محققست که دولت به جز عطائی نیست
عبید پیش کسانی که عشق میورزند
شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

ترک سر مستم که ساغر می‌گرفت
عالمی در شور و در شر می‌گرفت
عکس خورشید جمالش در جهان
شعله میزد هفت کشور می‌گرفت
چون صبا بر چین زلفش می‌گذشت
بوستان در مشک و عنبر می‌گرفت
هر دمی از آه دود آسای من
آتشی در عود و مجمر می‌گرفت
بوسه‌ای زو دل طلب می‌کرد لیک
این سخن با او کجا در می‌گرفت
قصه دردش عبید از سوز دل
هر زمان می‌گفت و از سر می‌گرفت

دگر برون شدنم زین دیار ممکن نیست
 دگر غریبیم از کوی یار ممکن نیست
 مرا از آن لب شیرین و زلف عارض تو
 شکیب و طاقت و صبر و قرار ممکن نیست
 دلا بکوش مگر دامنش به دست آری
 که وصل بی طلب و انتظار ممکن نیست
 من اینکه عشق نورزم مرا به سر نرود
 من اینکه می نخورم در بهار ممکن نیست
 در آن دیار که مائیم حالیا آنجا
 مسافران صبا را گذار ممکن نیست
 عبید هم غزلی گاه گاه اگر بتوان
 بگو که خوشتر از این یادگار ممکن نیست

جانا بیا که بی تو دلم را قرار نیست
 بیشم مجال صبر و سر انتظار نیست
 دیوانه این چنین که منم در بلای عشق
 دل عاقبت نخواهد و عظم به کار نیست
 گر خواندنت مراد و گر راندن آرزوست
 آن کن که رای تست مرا اختیار نیست
 ما را همین بسست که داریم درد عشق
 مقصود ما ز وصل تو بوس و کنار نیست
 ای دل همیشه عاشق و همواره مست باش
 کان کس که مست عشق نشد هوشیار نیست
 با عشق همنشین شو و از عقل برشکن
 کو را به پیش اهل نظر اعتبار نیست
 هر قوم را طریقتی و راهی و قبله ایست
 پیش عبید قبله بجز کوی یار نیست

هرگز دلم ز کوی تو جائی دگر نرفت
یکدم خیال روی توام از نظر نرفت
جان رفت و اشتیاق تو از جان بدر نشد
سر رفت و آرزوی تو از سر بدر نرفت
هرکو قتیل عشق نشد چون به خاک رفت
هم بیخبر بیامد و هم بی خبر برفت
در کوی عشق بی سر و پائی نشان نداد
کو خسته دل نیامد و خونین جگر نرفت
عمرم برفت در طلب عشق و عاقبت
کامی نیافت خاطر و کاری بسر نرفت
شوری فتاد از تو در آفاق و کس نماند
کو چون عبید در سر این شور و شر نرفت

دلی که بسته زنجیر زلف یاری نیست
 به پیش اهل نظر هیچش اعتباری نیست
 سری که نیست در او کارگاه سودائی
 به کارخانه‌ی عیشش سری و کاری نیست
 ز عقل برشکن و ذوق بیخودی دریاب
 که پیش زنده‌دلان عقل در شماری نیست
 ملامت من مسکین مکن که در ره عشق
 به دست عاشق بیچاره اختیاری نیست
 دگر مگوی که هر بحر را کناری هست
 از آنکه بجز غم عشق را کناری نیست
 ز شوق زلف بتان بیقرار و سرگردان
 منم که مثل من آشفته روزگاری نیست
 اگر ز مستی و رندی عبید را عاریست
 مرا از این دو صفت هیچ عیب و عاری نیست

بیش از این برگ فراق رخ جانانم نیست
بیش از این قوت سرپنجه هجرانم نیست
کرده ام عزم سفر بو که مسیر گردد
میکنم فکر و جز این چاره و درمانم نیست
روی در کعبه جان کرده به سر می پویم
غمی از بادیه و خار مگیلانم نیست
سیل گو راه در او بند به خوناب سرشک
غرق طوفان شده اندیشه بارانم نیست
سر اگر میروود از دست بهل تا برود
سر سودای سر بی سر و سامانم نیست
حسرت دیدن یاران جگرم سوخت عبید
بیش از این طاقت نادیدن یارانم نیست

سر نخوانیم که سودا زده‌ی موئی نیست
 آدمی نیست که مجنون پری روئی نیست
 هرگز از بند و غم آزاد نگردد آن دل
 که گرفتار کمند سر گیسوئی نیست
 قبله‌ام روی بتانست و وطن کوی مغان
 به از این قبله‌ام خوشتر از این کوئی نیست
 کس مرا از دل سرگشته نشانی ندهد
 عجب از معتکف گوشه ابروئی نیست
 میتوان دامن وصلت به کف آورد ولی
 ای دریغا که مرا قوت بازوئی هست
 هر مرض دارو و هر درد علاجی دارد
 زخم تیر مژه را مرهم و داروئی نیست
 سر موئی نتوان یافت بر اعضای عبید
 که در او ناوکی از غمزه جادوئی نیست

ز من می‌پرس که بر من چه حال می‌گذرد
 چو روز وصل توام در خیال می‌گذرد
 جهان برابر چشم سیاه می‌گردد
 چو در ضمیر من آن زلف و خال می‌گذرد
 اگر هلاک خودم آرزوست منعم کن
 مرا که عمر چنین در ملال می‌گذرد
 خیال مهر تو در چشم هر سهی سرویست
 که در حوالیش آب زلال می‌گذرد
 ز بوی زلف توام روح تازه می‌گردد
 سپیده دم که نسیم شمال می‌گذرد
 من و وصال تو آن فکر و آرزو هیهات
 که بر دماغ چه فکر محال می‌گذرد
 غلام و چاکر روی چو ماه توست عبید
 وزین حدیث بسی ماه و سال می‌گذرد

دردا که درد ما به دوائی نمیرسد
 وین کار ما به برگ و نوائی نمیرسد
 در کاروان غم چو جرس ناله میکنم
 در گوش ما چو بانگ درائی نمیرسد
 راهی که میرویم به پایان نمی بریم
 جهدی که میکنیم بجائی نمیرسد
 این پای خسته جز ره حرمان نمیرود
 وین دست بسته جز به دعائی نمیرسد
 بر ما ز عشق قامت و بالاش یک نفس
 ممکن نمیشود که بلائی نمیرسد
 هرگز دمی به گوش گدایان کوی عشق
 از خوان پادشاه صلائی نمیرسد
 گفتم گدای کوی توام گفت ای عبید
 سلطانی این چنین به گدائی نمیرسد

ساقیا باز خرابیم بده جامی چند
 پخته ای چند فرو ریز به ما جامی چند
 صوفی و گوشه محراب و نکونامی و زرق
 ما و میخانه و دردی کش و بدنامی چند
 باده پیش آر که بر طرف چمن خوش باشد
 مطربی چند و گلی چند و گل اندامی چند
 چشم و لب پیش من آور چو رسد باده به من
 تا بود نقل مرا شکر و بادامی چند
 باده در خانه اگر نیست برای دل ما
 رنجه شو تا در میخانه بنه گامی چند
 در بهای می گلگون اگرت زر نبود
 خرقة ما به گرو کن بستان جامی چند
 ذکر سجاده و تسبیح رها کن چو عبید
 نشوی صید بدین دانه بنه دامی چند

نقش روی توام از پیش نظر می نرود
 خاطر از کوی توام جای دگر می نرود
 تا بدیدم لب شیرین تو دیگر زان روز
 بر زبانه سخن شهد و شکر می نرود
 عارض و زلف دو تا شیفته کردند مرا
 هرگزم دل به گل و سنبل تر می نرود
 مستی و عاشقی از عیب بود گو میباش
 «در من این عیب قدیم است و بدر می نرود»
 دوستان از می و معشوق نداریدیم باز
 «که مرا بی می و معشوق بسر می نرود»
 غم عشقش ز دل خسته بیچاره عبید
 گوشه ای دارد از آنجا به سفر می نرود

دوش لعلت نفسی خاطر ما خوش میکرد
دیده میدید جمال تو و دل غش میکرد
روی زیبای تو با ماه یکایک میزد
سر گیسوی تو با باد کشاکش میکرد
سنبل زلف تو هر لحظه پریشان میشد
خاطر خسته ی عشاق مشوش میکرد
زو هر آن حلقه بر گوشه‌ی مه میافتاد
دل مسکین مرا نعل در آتش میکرد
تیر بر سینه‌ام آن غمزه‌ی فتان میزد
قصد خون دلم آن عارض مهوش میکرد
از خط و خال و بناگوش و لب و چشم و رخت
هر که یک بوسه طمع داشت غلطش میکرد
پیش نقش رخ تو دیده‌ی خونریز عبید
صفحه چهره به خونابه منقش میکرد

بی روی یار صبر میسر نمی شود
 بی صورتش حباب مصور نمی شود
 با او دمی وصال به صد لابه سالها
 تقریر میکنیم و مقرر نمی شود
 گفتم که بوسه ای بربایم ز لعل او
 مشکل سعادتت است که باور نمی شود
 جز آنکه سر ببازم و در پایش اوفتم
 دستم به هیچ چاره دیگر نمی شود
 افسرده دل کسی که ز زنجیر زلف او
 دیوانه می نگردد و کافر نمی شود
 عشقش حکایتت است که از دل نمی رود
 وصفش فسانه ایست که باور نمی شود
 تا بوی زلف یار نمی آورد صبا
 از بوی او دماغ معطر نمی شود
 ساقی بیار باده که هر لحظه عیش خوش
 بی مطرب و پیاله و ساغر نمی شود
 گفتمی به صبر کار میسر شود عبید
 تدبیر چیست جان برادر، نمی شود

لعل نوشینش چو خندان میشود
 در جهان شکر فراوان میشود
 قد او هرگه که جولان میکند
 گوئیا سرو خرامان میشود
 پرتو رویش چو می تابد ز دور
 آفتاب از شرم پنهان میشود
 قصه زلفش نمیگویم به کس
 زانکه خاطرها پریشان میشود
 من نه تنها میثوم حیران او
 هرکه او را دید حیران میشود
 گرچه میگوید که بنوازم ترا
 تا نگه کردی پشیمان میشود
 با عبیدار نرم میگردد دلت
 کارهای سختش آسان میشود
 هرکه را شاهی عالم آرزوست
 بنده درگاه سلطان میشود
 شاه او بیس آن خسرو دریا دلی
 کافتابش بنده فرمان میشود
 خسروی کز کلک گوهربار او
 کار بی سامان به سامان میشود

شرم دار ایدل از این دهر رهائی تا چند
 بیخودی تا به کی و بیهده رائی تا چند
 نیست کار تو به سامان و کیائی به نوا
 غره گشتن به چنین کار و کیائی تا چند
 با چنین مال و بقائی و متاعی که تراست
 لاف قارونی و دعوی خدائی تا چند
 تن مقیم حرم و دل به خرابات مغان
 کرده زنهار نهان زیر عبائی تا چند
 دنیی و آخرت هر دو هوس میدارد
 یک جهت باش چو مردان دو هوائی تا چند
 ضامن نفس گر اینست بدین راضی شو
 غم درویشی و بی برگ و نوائی تا چند
 از در رحمت حق جوی گشایش چو عبید
 بر در بسته مخلوق گدائی تا چند

عاشق شوریده ترک یار نتوانست کرد
 صبر بی دل کرد و بی دلدار نتوانست کرد
 جان چو با عشق آشنا شد از خرد بیگانه گشت
 همدمی زین بیش با اغیار نتوانست کرد
 راستی را حق به دستش بود انکارش مکن
 مدعی را محرم اسرار نتوانست کرد
 نام سرمستان عاشق پیش مستوران نگفت
 هیچکس منصور را بردار نتوانست کرد
 نفس کافر سالها کوشید و چندان کازمود
 ترک معشوق و می و زنار نتوانست کرد
 زاهد از محراب بیرون رفت و در میخانه جست
 تا قیامت روی در دیوار نتوانست کرد
 التماس بوسه ای کردم از او تن در نداد
 خاطر ما خوش بدین مقدار نتوانست کرد
 دوش بر رخسار زردم دید و چندان کاب زد
 بخت خواب آلود را بیدار نتوانست کرد
 ای عبیدار غافل از عشق انکارش مکن
 هیچ عاقل عشق را انکار نتوانست کرد

خرم آن کس که غم عشق تو در دل دارد
 وز همه ملک جهان مهر تو حاصل دارد
 جور و بیداد و جفا کردن و عاشق کشتن
 زبید آنرا که چنین شکل و شمایل دارد
 عاشق دلشده را پند خردمند چه سود
 رند دیوانه کجا گوش به عاقل دارد
 مبتلائیست که امید خلاصش نبود
 هرکه بر پای دل از عشق سلاسل دارد
 تا دم بازپسین غرقه دریای غمش
 مدعی باشد اگر چشم به ساحل دارد
 هرکه خواهد که کند از تو مرادی حاصل
 حاصل آنست که اندیشه باطل دارد
 میکشد ساعد سیمین تو ما را و عبید
 میل بوسیدن سرپنجه قاتل دارد

یار پیمان شکنم با سر پیمان آمد
دل پر درد مرا نوبت درمان آمد
این چه ماهیست که کاشانه ما روشن کرد
وین چه شمعیست که بازم به شبستان آمد
بخت باز آمد و طالع در دولت بگشاد
مدعی رفت و مرا کار به سامان آمد
می بیارید که ایام طرب روی نمود
گل بریزید که آن سرو خرامان آمد
از سر لطف ببخشود بر احوال عبید
مگرش رحم بدین دیده گریان آمد

قصه درد دل و غصه شبهای دراز
 صورتی نیست که جایی بتوان گفتن باز
 محرمی نیست که با او به کنار آرم روز
 مونسی نیست که با وی به میان آرم راز
 در غم و خواری از آنم که ندارم غمخوار
 دم فرو بسته از آنم که ندارم دمساز
 خود چه شامیست شقاوت که ندارد انجام
 یا چه صبحست سعادت که ندارد آغاز
 بی نیازی ندهد دهر خدایا تو بده
 سازگاری نکند خلق خدایا تو بساز
 از سر لطف دل خسته بیچاره عبید
 بنواز ای کرم عام تو بیچاره نواز

بی یار دل شکسته و دور از دیار خویش
درمانده ایم عاجز و حیران به کار خویش
از روزگار هیچ مرادی نیافتیم
آزرده ایم لاجرم از روزگار خویش
نه کار دل به کام و نه دلدار سازگار
خونین دلم ز طالع ناسازگار خویش
یکدم قرار نیست دلم را ز تاب عشق
در آتشم ز دست دل بی قرار خویش
از بهر آنکه میزند آبی بر آتشم
منت پذیرم از مژه سیل بار خویش
دیوانه دل به عشق سپارد عبیدوار
عاقل به دست دل ندهد اختیار خویش

منم اسیر و پریشان ز یار خود محروم
 غریب شهر کسان و ز دیار خود محروم
 به درد و رنج فرومانده و ز دوا نومید
 نشسته در غم و از غمگسار خود محروم
 گزیده صحبت بیگانگان و نااهلان
 ز قوم و کشور و ایل و تبار خود محروم
 ز روزگار مرا بهره نیست جز حرمان
 مباد هیچکس از روزگار خود محروم
 ز آه سینه بسوزم اگر شوم نفسی
 ز سیل این مژه سیل بار خود محروم
 ز هر بدی که به من میرسد بترزان نیست
 که مانده ام ز خداوندگار خود محروم
 امید هست عبید آنکه عاقبت نشوم
 ز لطف و رحمت پروردگار خود محروم

باز در می‌کده سر حلقه رندان شده ام
 باز در کوی مغان بی سر و سامان شده ام
 نه به مسجد بودم راه و نه در می‌کده جای
 من سرگشته در این واقعه حیران شده ام
 بر من خسته بیچاره ببخشید که من
 مبتلای دل شوریده نالان شده ام
 رغبتم سوی بتانست ولیکن دو سه روز
 از پی مصلحتی چند مسلمان شده ام
 بارها از سر جهلی که مرا بود به سهو
 کرده ام توبه و در حال پشیمان شده ام
 زاهدان از می و معشوق مرا منع کنند
 بهتر آنست که من منکر ایشان شده ام
 گفت رهبان که عبید از پی سالوس مرو
 زین سخن معتقد مذهب رهبان شده ام

هرگه که شبی خود را در میکده اندازیم
 صد فتنه برانگیزیم صد کیسه بپردازیم
 آن سر که بود در می وان راز که گویدنی
 ما مونس آن سریم ما محرم آن رازیم
 هر نغمه که پیش آرند ما با همه در شوریم
 هر ساز که بنوازند ما با همه در سازیم
 زین پیش کسی بودیم و امروز در این کشور
 ما جمری بغدادیم ما بکروی شیرازیم
 گر حکم کند سلطان کین باده براندازند
 او باده براندازد ما بنک براندازیم
 آنروز که در محشر مردم همه گرد آیند
 ما با تو در آن غوغا دزدیده نظر بازیم
 بر یاد تو هر ساعت مانند عبید اکنون
 بزمی دگر افروزیم عیشی دگر آغازیم

از حد گذشت درد و به درمان نمیرسیم
 بر لب رسید جان و به جانان نمیرسیم
 گر رهروان به کعبه مقصود میرسند
 ما جز به خارهای مگیلان نمیرسیم
 آنانکه راه عشق سپردند پیش از این
 شبگیر کرده اند به ایشان نمیرسیم
 ایشان مقیم در حرم وصل مانده اند
 ما سعی میکنیم و به دربان نمیرسیم
 بوئی ز عود می شنود جان ما ولی
 در کنه کار مجمره گردان نمیرسیم
 چون صبح در صفا نفس صدق میزنیم
 لیکن به آفتاب درخشان نمیرسیم
 در مسکنت چو پیرو سلمان نمیشویم
 در سلطنت به جاه سلیمان نمیرسیم
 همچون عبید واله و حیران بمانده ایم
 در سر کارخانه یزدان نمیرسیم

بیش از این بد عهد و پیمانی مکن
 با سبکروحان گران جانی مکن
 زلف کافر کیش را برهم مزین
 قصد بنیاد مسلمانی مکن
 غمزه را گو خون مشتاقان مرین
 ملک از آن تست ویرانی مکن
 با ضعیفان هرچه در گنجد مگو
 با اسیران هرچه بتوانی مکن
 بیش از این جور و جفا و سرکشی
 حال مسکینان چو میدانی مکن
 گر کنی با دیگران جور و جفا
 با عبیدالله زاکانی مکن
 از وصالت چون ببوسی قانعست
 بوسه پیشش آر و پیشانی مکن

در خود نمی بینم که من بی او توانم ساختن
 یادل توانم یک زمان از کار او پرداختن
 من کوی او را بنده ام کورا میسر میشود
 بر خاک غلطیدن سری در پای او انداختن
 چون شمع هجران دیده ای باید که تا او را رسد
 با خنده گریان زیستن یا سوختن یا ساختن
 هرگز نباید خواب خوش در چشم من تا ناگهان
 خیل خیالش صف زنان نارد برویش تاختن
 در حسرتم تا یکزمان باشد که روزی گردد
 کز دور چندان بینمش کورا توان بشناختن
 هر دم عبید از خوی او باید شکایت کم کنم
 عادت ندارد یار ما بیچارگان بنواختن

بدین صفت سر و چشمی و قد و بالائی
 کسی ندید و نشان کس نمیدهد جائی
 چنین شکوفه نخندد به هیچ بستانی
 چنین بهار نیاید به هیچ صحرائی
 ز شست زلف تو هر حلقه ای و آشوبی
 ز چشم مست تو هر گوشه ای و غوغائی
 کجا ز حال پریشان ما خبر دارد
 کسی که با سر زلفش نیخت سودائی
 ز شوق پرتو رویت که شمع انجمن است
 مرا ز غیر چو پروانه نیست پروائی
 خیال وصل تمنی کنم همی در خواب
 چه دلپذیر خیالی چه خوش تمنائی
 خرد به ترک توام رای زد ولیک عبید
 خلاف پیش تو مردن نمیزند رائی

دارد به سوی یاری مسکین دلم هوائی
 زین شوخ دلفریبی زین شنگ جانفزائی
 زین سرو خوشخرامی گل پیش او غلامی
 مه پیش او اسیری شه پیش او گدائی
 هر غمزه اش سنانی هر ابرویش کمانی
 گیسوی او کمندی بالای او بلائی
 ما را ز عشق رویش هر لحظه ای فتوحی
 ما را ز خاک کویش هر ساعتی صفائی
 بگرفته عشق ما را ملک وجود آنکه
 عقل آمده که ما نیز هستیم کدخدائی
 جان می فزاید الحق باد صبا سحرگه
 مانا که هست با او بوئی ز آشنائی
 گفتم عبید گفتا نامش مبر که باشد
 رندی قمار بازی دزدی گریز پائی

زلفت به پریشانی دل برد به پیشانی
 دل برد به پیشانی زلف به پریشانی
 گر زلف بیفشانی صد جانش فرو ریزد
 صد جانش فرو ریزد گر زلف بیفشانی
 یک لحظه به پنهانی گر وصل تو دریابم
 گر وصل تو دریابم یک لحظه به پنهانی
 صد بوسه به آسانی از لعل تو بربایم
 از لعل تو بربایم صد بوسه به آسانی
 آخر نه مسلمانی رحم آر بر این مسکین
 رحم آر بر این مسکین آخر نه مسلمانی
 می بینی و میدانی احوال عبید آخر
 احوال عبید آخر می بینی و می دانی

عزم کجا کرده‌ای باز که برخاستی
 موی به شانه زدی زلف بیاراستی
 ماه چو روی تو دید گفت زهی نیکوی
 سرو که قد تو دید گفت زهی راستی
 آتش غوغای عشق چون بنشستی نشست
 فتنه آخر زمان خاست چو برخاستی
 دوش در آن سرخوشی هوش ز ما میر بود
 کاسه که میداشتی عذر که میخواستی
 پیش عبید آمدی مرده دلش زنده شد
 باز چو بیرون شدی جان و تنش کاستی

گر آن مه را وفا بودی چه بودی
ورش ترس از خدا بودی چه بودی
دمی خواهم که با او خوش برآیم
اگر او را رضا بودی چه بودی
دلم را از لبش بوسیست حاجت
گر این حاجت روا بودی چه بودی
اگر روزی به لطف آن پادشا را
نظر با این گدا بودی چه بودی
خرد گر گرد من گشتی چه گشتی
وگر صبرم بجا بودی چه بودی
به وصلش گر عبید بینوا را
سعادت رهنما بودی چه بودی

خم ابروی او در جانفزائی
 طراز آستین دلربائی
 خدا را محض لطفش آفریده
 به نام ایزد زهی لطف خدائی
 به غمزه چشم مستش کرده پیدا
 رسوم هستی و سحر آزمائی
 ز کوی او غباری کاورد باد
 کند در چشم جانها توتیائی
 عبیدار پادشاهی خواهی آخر
 برو پیشش گدائی کن گدائی



موش و گربه

عبید زاکانی

گاگش این دفتر را باز تایپ کرده‌ات



آغاز

اگر داری تو عقل و دانش و هوش
بیا بشنو حدیث گربه و موش
بخوانم از برایت داستانی
که در معنای آن حیران بمانی

مثنوی

ای خردمند عاقل ودانا
قصه‌ی موش و گربه برخوانا
قصه‌ی موش و گربه مظلوم
گوش کن همچو در غلطانا
از قضای فلک یکی گربه
بود چون ازدها به کرمانا
شکمش طبل و سینه‌اش چو سپر

شیر دم و پلنگ چنگانا
 از غریوش به وقت غریدن
 شیر درنده شد هراسانا
 سر هر سفره چون نهادی پای
 شیر از وی شدی گریزانا
 روزی اندر شرابخانه شدی
 از برای شکار موشانا
 در پس خم می نمود کمین
 همچو دزدی که در بیابانا
 ناگهان موشکی ز دیواری
 جست بر خم می خروشانانا
 سر به خم بر نهاد و می نوشید
 مست شد همچو شیر غرانا
 گفت کو گربه تا سرش بکنم
 پوستش پر کنم ز کاهانا
 گربه در پیش من چو سگ باشد
 که شود روبرو به میدانا
 گربه این را شنید و دم نزدی
 چنگ و دندان زدی بسوهانا
 ناگهان جست و موش را بگرفت
 چون پلنگی شکار کوهانا
 موش گفتا که من غلام توام
 عفو کن بر من این گناهانا
 گربه گفتا دروغ کمتر گوی
 نخورم من فریب و مکرانا
 می شنیدم هرآنچه میگفتی
 آروادین قحبه مسلمانا
 گربه آنموش را بکشت و بخورد
 سوی مسجد شدی خرامانا

دست و رو را بشست و مسح کشید
 ورد میخواند همچو ملانا:
 - بار الها که توبه کردم من
 ندرم موش را به دندانان
 بهر این خون ناحق ای خلاق
 من تصدق دهم دو من نانا
 آنقدر لابه کرد و زاری کردی
 تا بحدی که گشت گریانا
 موشکی بود در پس منبر
 زود برد این خبر به موشانا
 مزدگانی که گربه تائب شد
 زاهد و عابد و مسلمانا
 بود در مسجد آن ستوده خصال
 در نماز و نیاز و افغانا
 این خبر چون رسید بر موشان
 همه گشتند شاد و خندانان
 هفت موش گزیده برجستند
 هر یکی کدخدا و دهقانان
 برگرفتند بهر گربه ز مهر
 هر یکی تحفه‌های الوانان
 آن یکی شیشه شراب به کف
 وان دگر بره‌های بریانان
 آن یکی طشتکی پر از کشمش
 وان دگر یک طبق ز خرمانان
 آن یکی ظرفی از پنیر به دست
 وان دگر ماست با کره و نانان
 آن یکی خوانچه پلو بر سر
 افشروی آب لیموی عمانان
 نزد گربه شدند آن موشان

با سلام و درود و احسانا
 عرض کردند با هزار ادب
 کای فدای رهنه همه جانا
 لایق خدمت تو پیشکشی
 کرده ایم ما قبول فرمانا
 گربه چون موشکان بدید بخواند
 رزقکم فی السماء حقانا
 من گرسنه بسی بسر بردم
 رزقم امروز شد فراوانا
 روزه بودم به روزهای دگر
 از برای رضای رحمانا
 هرکه کار خدا کند بیقین
 روزیش میشود فراوانا
 بعد از آن گفت پیش فرمائید
 قدمی چند ای رفیقانا
 موشکان جمله پیش میرفتند
 تنشان همچو بید لرزانا
 ناگهان گربه جست بر موشان
 چون مبارز به روز میدانا
 پنج موش گزیده را بگرفت
 هر یکی کدخدا و ایلخانا
 دو بدین چنگ و دو به دان چنگال
 یک به دندان چو شیر غرانا
 آندو موش دگر که جان بردند
 زود بردند خبر به موشانا
 که چه بنشسته اید ای موشان
 خاکتان بر سر ای جوانانا
 پنج موش رئیس را بدرید
 گربه با چنگها و دندانا

موشکان را از این مصیبت و غم
 شد لباس همه سیاهانا
 خاک بر سر کنان همی گفتند
 ای دریغا رئیس موشانا
 بعد از آن متفق شدند، که ما
 می رویم پای تخت سلطانا
 تا بشه عرض حال خویش کنیم
 از ستم های خیل گربانا
 شاه موشان نشسته بود به تخت
 دید از دور خیل موشانا
 همه یکباره کردندش تعظیم
 کای تو شاهنشهی به دورانا
 گربه کرده است ظلم بر ماها
 ای شهنشه اولم به قربانا
 سالی یکدانه میگرفت از ما
 حال حرصش شده فراوانا
 این زمان پنج پنج میگیرد
 چون شده تائب و مسلمانا
 درد دل چون به شاه خود گفتند
 شاه فرمود کای عزیزانا
 من تلافی به گربه خواهم کرد
 که شود داستان به دورانا
 بعد یکهفته لشگری آراست
 سیصد و سی هزار موشانا
 همه با نیزهها و تیر و کمان
 همه با سیف های برانا
 فوج های پیاده از یکسو
 تیغ ها در میانه جولانا
 چونکه جمع آوری لشگر شد

از خراسان و رشت و گیلانا
 بیکه موشی وزیر لشگر بود
 هوشمند و دلیر و فطانا
 گفت باید یکی ز ما برود
 نزد گربه به شهر کرمانا
 یا بیا پای تخت در خدمت
 یا که آماده باش جنگانا
 موشکی بود ایلچی ز قدیم
 شد روانه به شهر کرمانا
 نرم نرمک به گربه حالی کرد
 که منم ایلچی ز شاهانا
 خبر آورده‌ام برای شما
 عزم جنگ کرده شاه موشانا
 یا برو پایتخت در خدمت
 یا که آماده باش جنگانا
 گربه گفتا که موش که خورده
 من نیایم برون ز کرمانا
 لیکن اندر خفا تدارک کرد
 لشگر معظمی ز گربانا
 گربه‌های براق شیر شکار
 از صفاهان و یزد و کرمانا
 لشگر گربه چون مهیا شد
 داد فرمان به سوی میدانا
 لشگر موشها ز راه کویر
 لشگر گربه از کهستانا
 در بیابان فارس هر دو سپاه
 رزم دادند چون دلیرانا
 جنگ مغلوبه شد در آن وادی
 هر طرف رستمانه جنگانا

آنقدر موش و گربه کشته شدند
 که نیاید حساب آسانا
 حمله سخت کرد گربه چو شیر
 بعد از آن زد به قلب موشانا
 موشکی اسب گربه را پی کرد
 گربه شد سرنگون ز زینانا
 الله الله فتاد در موشان
 که بگیریید پهلوانانا
 موشکان طبل شادیانه زدند
 بهر فتح و ظفر فراوانا
 شاه موشان بشد به فیل سوار
 لشگر از پیش و پس خروشانا
 گربه را هر دو دست بسته بهم
 با کلاف و طناب و ریسمانا
 شاه گفتا بدار آویزند
 این سگ روسیاه نادانا
 گربه چون دید شاه موشانرا
 غیرتش شد چو دیگ جوشانا
 همچو شیری نشست بر زانو
 کند آن ریسمان به دندانان
 موشکان را گرفت و زد بزمین
 که شدندی به خاک یکسانا
 لشگر از یکطرف فراری شد
 شاه از یک جهت گریزانا
 از میان رفت فیل و فیل سوار
 مخزن تاج و تخت و ایوانا
 هست این قصه عجیب و غریب
 یادگار عبید زاکانا

پایان

جان من پند گیر از این قصه
که شوی در زمانه شادانا
غرض از موش و گربه برخواندن
مدعا فهم کن پسر جانا

